

تو با رویاهایت زنده‌ای!

برای افسون‌زدگان کویر

لوت، لوتِ دوست‌داشتنی

بار اولی که پا به لوت گذاشتم، آذرماه ۱۳۷۶ بود. در آن موقع چهل و پنج‌ساله بودم؛ پنج سال از سن پیامبر شدنم گذشته بود. این را گفتم که بگویم خیلی جوان نبودم که اسیر احساسات زودگذر شوم. گر چه هنوز کسی ثابت نکرده که احساسات فقط از آن دوران جوانی است. بگذریم. ظاهراً عاقله‌مردی بودم بسیار سفرکرده.

دلم می‌خواهد از اولین برخورد با فضای کویر لوت بنویسم. صادقانه اعتراف می‌کنم با واژگانی که در اختیار دارم نخواهم توانست همه‌ی حس‌ها، حالات و آناتِ آن لحظات کوتاه ولی فراموش ناشدنی را به‌درستی بیان کنم.

آن موقع هنوز جاده ۲۹۶ کیلومتری شهداد به نهبندان را که از وسط لوت می‌گذرد، نساخته بودند. به‌واقع جاده‌ای در کار نبود. یک مشت رد درهم و برهم چرخ‌های ماشین، در همواری‌های بیابان دیده می‌شد. راهنمای ما آقای عبدالهی - روان‌اش شاد - از راننده‌های قدیمی شهداد بود که سال‌ها از این بیراهه‌ها به آن سوی لوت رفت و آمد کرده بود. پس نگران گم‌شدن نبودیم. ترس برخورد با کاروان‌های قاقاق مواد مخدر که رد چرخ خودروهای‌شان در همه‌جا پراکنده بود؛ با اطمینانی که آقای عبدالهی با تجربه داد که آنها با ما کاری ندارند، از دلمان ریخت. بی‌هیچ دغدغه‌ای در راه بودیم. فقط شوق دیدار بود در دل‌های‌مان. وقتی راننده، کنار اولین کلوت ایستاد که آن موقع بکر بکر بود، چون الهه‌ای اثیری و رویاگونه، نه این چنین دست‌مالی شده و له شده در زیر چرخ‌های «آفرودیای»؛ یادم نیست چگونه از کامیون پایین پریدم. بعداً دوستانم گفتند: «مثل دیوانه‌ها» باز یادم نیست دقیقاً چند دقیقه یا چند ساعت در آن‌جا بودیم. بعداً همسفرانم گفتند: «نزدیک به سه ساعت».

من تا آن لحظه مفهوم عبارت «سر از پا نشناختن» را نمی‌دانستم و در آن‌جا بود که معنی آن را با همه‌ی حس‌های پنج‌گانه‌ام درک و یا بهتر است بگویم تجربه کردم. جنون، شیدایی، شیفتگی و از خود بیخود شدن؛ حالاتی بود که گویا، در آن وقت من داشتم و نمی‌دانستم. حالاتی که چند سال بعدتر، وقتی یک فیلمساز میان‌سال اتریشی را به دیدن لوت بردم، در اولین لحظه برخوردش با فضای لوت، عیناً در او نیز مشاهده کردم.

تاثیر لوت بر ذهنم که بعضی‌ها آن را افسون کویر می‌نامند، آن‌چنان عمیق و پایدار بوده و هست که مدتی بعد از بازگشتم از لوت، به‌جد تصمیم گرفتم وصیت‌نامه‌ام را بنویسم و در آن از بازماندگانم بخواهم وقتی مردم؛ مرا در پای یکی از کلوت‌ها دفن کنند تا هر صبح و عصر، طلوع و غروب خورشید را در چشم‌انداز سحرانگیز کلوت‌ها ببینم. عقل تلنگر زد: «ابله، مرده که نمی‌تواند ببیند.» پس از مدتی با واقع‌بینی دردناکی، فکر وصیت‌نامه را دور انداختم. چون عمل احمقانه‌ای بیش نبود. فقط بازماندگانم را به درد سر و زحمت بیهوده‌ای می‌انداخت و موجب شرمساری آنها را از داشتن چنین مرده‌ی دیوانه‌ای فراهم می‌ساخت،

بی آن که به حال جسم بی جان من که از لحظه ایستادن قلب و متوقف شدن گردش خون، شروع به تجزیه و فساد کرده بود، سودی داشته باشد.

ای لوت، ای لوت دوست داشتنی، نه جنازه‌ام که زلال سرزمینات را می‌آلاید، بلکه قلب‌ام را که پیشتر از این از آن خود کرده‌ای به تو تقدیم خواهم کرد و پیش از آن که مهلت محدود زیستنم در این جهان به سر آید بارها و بارها به دیدنت خواهم آمد نه برای گشودن رازهای نهفته در ذره ذره‌ی خاک‌های تفتیده‌ات، بلکه سیراب شدن از هُرم و هم‌آلود سکوت بی‌کرانه‌ات و غرق شدن در افسون بی‌انتهای ابدیات، شاید، بخت با من یار بود و آخرین نفس‌های زندگی‌ام را در پای کلوتی پیر یا در میان سنگ‌های شبق‌گونِ گندم‌بریانِ تفتیده‌ات و یا کنارِ کال شورِ سبزرنگِ پرپیچ و خمات کشیدم و تمام.

فخرالدین سیدی کورائیم

۱۵ خرداد ۱۳۹۱ - تهران